



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سی و هشتم





با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۵۶ گنج حضور

غزل شماره ۵۶۷، مولوی، دیوان شمس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد

نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

در ذهن خدا را جست و جو کردن عیب است، چون ما را در من ذهنی نگه میدارد. اینکه می پرسی خانه خدا کجاست سوال ذهنی ست خانه خدا مرکز ماست در حالی که با من ذهنی اشغال شده است. می خواهی خدا را ببینی باید فضا را باز کنی از مرکز عدم شده یعنی در دل خالی از همانیدگی ها خدا را می یابی. بخت و اقبال ما در فضاگشایی، سکوت، صبر و شکر و پرهیز است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی

تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟

این رواست که درد و غم داشته باشیم؟ آیا رواست از چیزی یا کسی که از خودش زندگی ندارد، از آن چیز یا کس زندگی بخواهیم؟ رواست از من ذهنی دردمند که توهمی بیش نیست و تنها درد را میشناسد، زندگی بخواهیم، در حالی که زندگی در این لحظه در فضای گشوده شده آسمان درون ماست که می تابد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟

بین در رنگِ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟

مگر روزِ الست یعنی قبلِ ورود، به جهان خدا از ما نپرسید از جنسِ منی و ما گفتیم بلی.

پس ما از جنسِ زندگی و امتداد او هستیم نه از جنسِ منِ ذهنی. اینکه منِ ذهنی را ادامه داده ایم از اصل خود خارج شدیم در بی مرادی گله و شکایت کردیم مقاومت و ستیزه کردیم و قضاوت، در کل راه منِ ذهنی رفتیم و درد و غم و مساله ساختیم و خرابکاری کردیم و رخسارمان زرد و بیمار شد خداوند میگوید: زردی رُخت را وفای من به خودت بدان یعنی نشانه ای بدان که داری راه را اشتباه می روی، اگر فضا را باز کنی به من (خدا) وفا کردی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

بیا ای یارِ لعلین لب، دلم گم گشت در قالب

دلم داغِ شما دارد یقینِ پیشِ شما باشد

بیا ای یارِ زیبا و خردمند که دلم در همانیدگی ها گم شده است، دلم داغ یا نشانه تو را دارد و تو را میخواهد، یعنی از جنسِ توست و دنبال جنسِ خود میگردد یعنی میتوان برگشت کرد و اقرار کرد که درد دارم، رُخم زرد است خدایا کمکم کن چیزی که ذهنم نشان میدهد مهم نیست، فضاگشایی مهم است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من

چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد؟

درد هشیارانه کشیدن و صبر کردن آتش عشق است. کسی که به درجه ای آگاه شد که از جنس من ذهنی نیست و امتداد خداست من ذهنی اش یک مدتی مثل دم بریده مارمولکی بدون سر، می پرد و کم کم متوقف شده و می میرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان

به گرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد

در من ذهنی دلم از تو (زندگی) دور است و مثل ماری که سر بریده است از درد به خودش می پیچد.

به جای اینکه شاد باشم و شادی پخش کنم درد و غم پخش میکنم، زیرا همانندگی ها را به مرکز م راه داده ام برای اینکه درد و غم را ادامه ندهم، باید فضا را باز کنم تا آسیای حضور همانندگی ما را آرد کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین

حذر کن ز آتش پر کین دل من گفت: تا باشد

گفتم ای دلی که در من ذهنی بیچاره ای در حالی که چاره درد در فضاگشایی ست. از آتش پر از درد من ذهنی دست بردار، پرهیز کن از همانیده شدن. مرکزت را عدم کن از جنس زندگی شو؟



دل من گفت: تا بینم چه می شود. پس حضرت مولانا در این بیت از زبان زندگی میگوید: روی خودت کار میکنی؟ یا نه من ذهنی را ادامه می‌دهی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

فرو بسته ست تدبیرم، بیا ای یار شبگیرم

پرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد

خدایا با من ذهنی فکر و عملم به درد ختم میشود در شب همانیدگیها گرفتارم هر تلاشی در من ذهنی بی نتیجه ست و به درد ختم میشود. ای شاه کشمیر بکش تا بمیرم یعنی فضا را باز کنم تا خداوند مرا بسوی خودش جذب کند تا خداوند آشنای من شود. یعنی نسبت به من ذهنی بمیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است

بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد

چه در هشیاری چه در من ذهنی خداست، هر چه که به چشم می بینیم انعکاس خداست حضرت مولانا میگوید: تأمل کن بین که در من ذهنی خدا را جستجو می کنی یا در فضای گشوده شده؟ که خودش جواب میدهد که فضاگشایی مهم است و هر چه ذهن نشان میدهد، شوخی زندگیست، بنابراین بواسطه فضاگشایی، نور، زندگی را در آسمان درونت میتوانی ببینی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خروش و جوشِ هر مستی ز جوشِ خُمِ می باشد

سبکساریِ هر آهن ز تو آهن رُبا باشد

شادی و جوش و خروش و مستی هر کسی به خاطر باز شدن فضای درونش هست که زندگی تو جامش می ریخته است.

قابلیتِ هر آهن به آهن ربا ست، بنابراین پویایی من از توست باید فضا را باز کنم تا خدا مرا بسوی خود بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می دانی

هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

فضا را باز کردم، خودم را به خدا سپردم دل خانه خدا شد، هر چیزی که در دلم هست در اختیار خداست. خدا ست که فرمان میدهد که کدام همانیدگی را کی و کجا از طریق چه کسی از مرکزم بردارد یعنی هر چالشی در هر اتفاقی تسلیم باشم، چون آگاهم که امر امر کد خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

قُماشی کانِ تو نبُود برون انداز از خانه

درون مسجد اقصی سگِ مُرده چرا باشد

هر چیزی یا کسی یا کالایی که در دلت راه داده ای مالِ تو نیست به حاشیه بران. در فضای یکتایی من ذهنی مرده چرا باشد، یعنی باید اقرا کنی که درد داری. کالاهایی که خدا به تو امانات داده جایشان در فضای یکتایی نیست. مسجد اقصی



که همان مسجدیست در درونت که هر کسی باید زحمت بکشد یا درد هشیارانه بکشد تا مسجد ساخته شود، در دل یا مسجد، من ذهنی و همانیدگی، جای ندارد. هر کسی باید مسجدش را خالی از همانیدگی بسازد و گرنه خداوند خرابش میکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

مُسَلِّم گشت دلداری تو را، ای تو دلِ عالم

مُسَلِّم گشت جان بخشی تو را، و آن دم تو را باشد

تو که دل همه کائنات هستی مسلم دل ما هم باید در دستان تو باشد مسلم دم توست که به ما جان میدهد نه نوش من ذهنی که خوشی گذرا و بعد درد دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی

قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد

حضرت موسی و حضرت مصطفی هر دو از جنس حضور بودند که حضرت موسی دریای همانیدگی ها را شکافت و رد شد و حضرت مصطفی، ماه ذهن را دو نصف کرد. پس اگر سرزمین موعود فضای گشوده شده، مرکز عدم نبود هیچ حضرتی قادر نبود، گذشته را از آینده جدا کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد

به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد

وقتی خداوند چالشی طراحی میکند، کسی که من ذهنی دارد به من ذهنی پناه میبرد. حضرت مولانا میگوید لحظه ای که چالشی می آید آیا می مانید؟ یا فرار می کنید؟ یعنی فضا را باز می کنید، درد هشیارانه می کشید تا نسبت به من ذهنی کوچک شوید یا من ذهنی را ادامه می دهید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران

ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

خداوند تمام همانیدگی های ما را به آتش میکشاند تا از ریشه بسوزد کسی که در این آتش درد هشیارانه فرار نکند او ابراهیم ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خموش کوه کن ای خاطر، که علم اول و آخر

بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد



ذهنت را خاموش کن، ادامه نده ای من ذهنی ما با علم فضاگشایی از ابتدا آشنا بودیم یعنی قبل از ورود به جهان اول و آخر فضاگشایی ست تو هیچ بودی در میان، برای مدتی بودی، توهمی بودی که نمیشود بیان کرد. اول و آخر از مرکز عدم باید بیان شود، آنهم بواسطه فضاگشایی.

با سپاس

زینب از مازندران ❤️



واقعه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست

آن در لب عاشقان چو حلواست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

زین واقعه گر ز جای رفتی

از جای برو، که جای اینجاست

از برنامه ۹۵۹

جام سپهر زهر پیماست. جامی زیبا و طلایی یعنی همین همانیدگی‌ها. مولانا می‌گوید اگر این همانیدگی‌ها باعث زهر خوردن تو می‌شود، برای عاشقان یک فرصت است، برای فضاگشایی و خوردن حلوا.

مولانا ادامه می‌دهد که همین جام زهرآگین همانیدگی‌ها، انسان را دچار یک اتفاق و «واقعه» کرده است. این واقعه همان هبوط یا سقوط انسان به ذهن است. سقوط انسان به پایین‌ترین نقطه هوشیاری جسمی. پس ما در اثر همانیدگی‌ها دچار واقعه خطرناک سقوط هوشیاری شدیم. و این سقوط ما را از «اینجا» که این لحظه‌ست، به ذهن و زمان گذشته و آینده پرتاب کرده.

حال می‌گوید: برای برگشتن به حالت اولیه خودت باید دوباره به این لحظه برگردی و بیایی به اینجا که من هستم. یعنی همین لحظه حال.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱


مگریز ز سوزِ عشق زیرا

جز آتشِ عشق دود و سوداست

برای آمدن مجدد به این لحظه‌ی حال باید درد هوشیارانه کشید، یعنی ناظر بر افکار شد. این آتشِ دردِ هوشیارانه سوزان است، اما رها کنندست. و اگر از آن فرار کنیم دوباره دچار واقعه خواهیم شد، یعنی همان هبوط که سقوط هوشیاری در ته چاه ذهن است. برای فرار از همانیدگی‌ها، هر چه بیشتر فکر کنی، بیشتر دود خواهی کرد و در گرداب همانیدگی‌ها و "واقعه" بیشتر گیر خواهیم افتاد.

پس مولانا میگوید: تو هم مثل من برای اینکه از خانه و مان همانیدگی‌ها چیزی به یاد نیآوری، باید که وارد شهر ذهن نشوی. فقط بیا اینجا که من هستم، و در همین لحظه‌ی حال بمان و تکان هم نخور. آنقدر این لحظه بمان و افکارت را ناظر باش، تا دندان سگ من ذهنی کند شود و دم مسیحا، تو را شفا دهد.

ان شاء الله

با سپاس فریده از هلند 



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه ۹۵۵، غزل ۶۰۷ و ابیات انتخابی.

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد

در این برنامه و غزل مولانای جان از بی ارزشی و هیچ بودن من ذهنی سخن به میان می آورد و با تکرار و تأکید بنمی ارزد، تا پایان غزل به این موضوع تأکید فراوانی می کند. بنمی ارزد بار معنای فراوان را در بر می گیرد که فکر و عمل بر اساس من ذهنی و زندگی را بر اساس آن بنا کردن فاقد اعتبار و ارزش می باشد. و به دل که اصلی ترین هسته و مرکز وجودیمان است اشاره می کند. دل امتداد خدایتمان است.

وقتی که وارد این جهان می شویم با چیزهای این جهانی خود را همانیده می سازیم و همواره غم هجران و غم جدایی و دوری از اصل مان که همان پیمان الست است که در وجودمان نهادینه گردیده است را می کشیم. و منظور اصلی خود را فراموش که چرا به این جهان آمده ایم؟ و آیا ارزشی ندارد که این جان من ذهنی و این سر و سامان های پوشالی و پارک من ذهنی و چیدمانش را و این سبک زندگی بر اساس باورهای غم انگیز را بر هم بریزیم؟ که تا برود و خواسته هایش را کم کنیم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی

برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد

آیا تا به حال برای یکبار هم که شده فضای گشوده شده و مرکز عدم را و شادی بی سبب و زیبایی و کلام و پیغام های عشقی خداوند را ندیده ای؟ و یا نشنیده ای؟ که دست نوازشش گرش و بوسه های عاشقانه اش را نثار می کند و از دل چالش ها و نگرانی ها می رهند؟ و در لحظه حال جاری می سازد؟ این حرف های زیبای من ذهنی و تأکید و توجه های آن بیشتر تو را در ذهن همانیده می سازد و پیشیزی ارزش ندارد و فاقد انرژی و حس امنیت و شادی بی سبب الهی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

در عشق چنان چوگان می باش به سرگردان

چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد

عشق زنده شدن به خداوند و غم هجران و غم دوری فقط چوگان الهی را می طلبد، که تو را با کمترین مقاومت و کمترین استقامت در زمین صاف که همان فضای گشوده شده و ذهن خاموش شده است، به هر سمت و سویی که می خواهد بزند و هدایت و راهنمایی نماید. عقل من ذهنی ات را بالا نیاور. با من ذهنی و سر و سامان و نظم پارکی اش نمی توانی این مسئولیت بزرگ را انجام دهی. فضا را باز کن و مانند توپ گرد به سوی زندگی و به سوی خداوند روان شو. مسئولیت و مأموریت تو این است که به هر انسانی می رسی شادی و عشق زندگی را به او هدیه دهی. و زندگی زنده را در او جاری سازی. نه اینکه غم و دردهای خود را به او منتقل.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد

شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد

برای آزاده و رها شدن از هر همانیدگی باید بی سر و پای من ذهنی بشوی. یعنی بر اساس عقل من ذهنی ات فکر نکنی و بر اساس عقل من ذهنی ات کار و فعالیت و کوششی نداشته باشی. در این بیت مولانای جان به قانون مهمی اشاره می کند که قلندر بودن و آزاده بودن بدون عقل و سر من ذهنی صورت می گیرد.

و به اصل و ذات شادی بی سبب درون ما اشاره دارد که از ابتدا با این شادی بی سبب زاده شده ایم و ارزان و فراوان در همه جا یافت می شود. ولی چه بسا که با همانیدگی ها و پیچیدگی های ذهنی و چیزهای آفل و گذرا به دنبال چشمه و جستجو و جنبش شادی های کاذبیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون ز آن شد که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

برای همین است که پیشرفتی حاصل نمی گردد، چرا که با سر من ذهنی راه می رویم و فکر و عمل می کنیم و از خرد زندگی بی بهره هستیم و به نتیجه نمی رسیم و همواره ضرر و زیان می بینیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد

کز حرکت یافت عشق سر سر اندازی

باید در حرکت بود و در لحظه جاری و باید در تغییر بود و روز به روز تمرکز بر روی خود، چرا که آب روان هیچ موقع یخ نمی زند و راکد نمی ماند. این پویایی و این تحرک از ماست که سر من ذهنی را بدهیم و سر زندگی و خرد کل را در زندگی مان جاری سازیم. و این سر و راز زنده شدن به زندگی می باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی

خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد

خدای مهربانم حال که آتش عشقت را به من ارزانی نموده ای و نشانم داده ای یعنی مرا با مرکز عدم و فضای گشوده شده و شادی های بی سبب آشنا کرده ای، عقل من ذهنی ام را زایل کن که از آتش های دیرینه و کهنه من ذهنی از جمله حسادت و خشم و عصبانیت و رقابت دست بردارم. برایم دنیاها ارزشمند است کجا می توانستم این شادی بی سبب و این ثروت های هنگفت تو را رایگان و ارزان بدست بیاورم؟

خاک حاصل خیز در گاهت می شوم تا هر چی دلت می خواهد در درونم بکاری. می دانم که تو خیر و صلاح مرا می خواهی و جز بذر نیکو و عشق و زیبایی چیز دیگری نمی کاری.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من

آن عید بدین قربان یعنی به نمی ارزد

با عشق تو آشنا شدم و با عشق تو عجین و وحدت مجدد با تو و حس یکی شدن با تو و قربانی در راه تو و زندگی و تواضع و خضوع و بندگی تو را در پیش. عید قربان من دیدار توست. و این را خوب فهمیدم که بایستی در راه تو همانندگی هایم را قربانی کنم تا عید بزرگ زنده شدن به تو را دریافت نمایم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۲

معنی تکبیر این است ای امام

کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

معنی تکبیر یعنی معنای الله اکبر که خدا بزرگتر از آن است، چیست؟ این است که بگوییم ای خدای مهربانم، من ذهنی ام را در این لحظه صفر می کنم و بی ارزش و قربانی و ذهنم را ساکت و خاک.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه

آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد

من ذهنی هیچ ارزشی ندارد، من مانند دیوانگان برای وصل و اتحاد و اتصال مجدد با تو خانه های من ذهنی، یعنی گذشته به ثمر نرسیده و رنجش ها و غم و ناراحتی های گذشته ام را ویران می کنم و نسبت به من ذهنی ام صفر و



کوچک می‌گردم. هر چند که این کار از نظر دیگران دیوانگی محض است ولی در قبال آن عشق تو را در یافت می‌نمایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی‌ارزد

پس بنابراین وقتی که مرکز مرا از همانیدگی‌ها خالی سازم و دل به گرو عشق تو ای ماه شب چهارده بدهم، از گردش گردون تو ای زندگی دل خوشم و دل شادم و به هر جهتی که مرا با چوگانهای حکم کون و فکانت بزنی می‌غلتیم و مانند افلاک و مانند کائنات با خرد بی‌منت‌هایت می‌چرخم و خودم را اداره می‌کنم؛ نه با خرد من ذهنی و نه با اسباب و علت‌های ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸

ای دهنده عقلها فریاد رس

تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۹

هم طلب از توست و هم آن نیکویی

ما که ایم؟ اول تویی آخر تویی



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

ما همه لاشیم با چندین تراش

پس در نتیجه خداوندا، من در من ذهنی هیچ ارزشی ندارم فضا را باز می کنم، به فریادم برس و کمک کن. این طلب زنده شدن به تو که از همان روز ازل در درونم نهاده شده است از تو می باشد و همه هستی من تو هستی. من با من ذهنی ام چیزی نمی خواهم تو برایم بخواه. تو با من سخن بگو من با من ذهنی سخن نمی گویم. تو از طریق من گوش بده و من با گوش من ذهنی نمی شنوم. لاشی هستم و هیچ ارزشی در من ذهنی ندارم و ساکت می گردم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۲

الله الله زود بفروش و بخر

قطره ای ده بحر پر گوهر بپر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۳

الله الله هیچ تاخیری مکن

که ز بحر لطف آمد این سُخُن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۴

لطف اندر لطف این گم می شود

کاسفلی بر چرخ هفتم می شود



و خداوندا، تو را به خدایتت سوگند می‌دهم که این من ذهنی مرا و این هوشیاری جسمی مرا و این دید ذهنی مرا بخر و از دریای لطف و محبتت، فضای یکتایی و گوهر عدم بین و دید نظرت را بر من ارزانی دار.

و خداوندا: به خدایتت سوگند می‌خورم که در این کار تاخیر نکنم. و قول می‌دهم که من ذهنی ام را بدهم. و زودتر درک کنم که من ذهنی با این لطف و خوشی‌های کاذبش در برابر چرخ هفتم آسمان تو یعنی در برابر فضاگشایی و یکی شدن با تو پایین‌ترین است. هیچ ارزشی ندارد، «یعنی بنمی‌ارزد.»

و در پایان وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی‌ست

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

زهرا سلامتی، از زاهدان.



✨ به نام خدا ✨

با سلام و درود خدمت آقای شهبازی عزیز و همراهان گنج حضور. با اجازه تان متنی تهیه کرده‌ام به اشتراک می‌گذارم.

«عنوان متن نامه‌ای برای خدا و پیامی به کودکانِ عشق ♥»

سلام بر خدا، خدا جانم تو می‌دانی که «قلم عاجز و زبان قاصر» است از این که وصف تو را بیان کند، خداوند مرا دانشی نیست جز آن که این لحظه تو به من آموختی، وقتی شروع به خلق انسان کردی انتظار داشتی که به عهد اَلست وفا کند. اما انسان ناسپاس و فراموش کار برعکس عمل کرد. وقتی انسان قدم بر این جهان هستی گذاشت، خداوند به او اجازه داده بود تا هفت، هشت سالگی در ذهن باشد تا بتواند زندگی خودش را اراده کند و مُستقل شود.

پس از خلق شدن انسان هم‌زمان اسباب‌بازی‌هایی نیز بوجود آمد. با بزرگ شدن انسان رفته رفته اسباب‌بازی‌هایش بزرگ‌تر شد. از قبیل خانه، ماشین، خانواده، پول و غیره. همه آن‌ها توهمی بیش نبوده است، تبدیل به یک موجودی شد که دیگر همه چیز را جدی و ماندگار و همیشگی می‌دید. البته انسان باید تلاش کند تمام لوازم ضروری زندگی‌اش را فراهم کند. اما اگر به آن‌ها بچسبند، و از آن‌ها زندگی بخواهد، خیلی بد است.

نمی‌دانم چه بر سر انسان آمد که از اسباب‌بازی‌ها حس هویت و حس وجود طلب کرد. و «اصل خودش، تنها هدفش» را فراموش کرد و در کمی و زیادی اسباب‌بازی‌ها غرق شد، و خودش بازیچه اسباب‌بازی‌ها قرار گرفت. بنابراین از این جهت انسان دردمند و بیمار شده است.

اگر به بچه‌ها نیک بنگریم، همه‌اش در حال بازی و شادی کردن هستند. همه اشیا را اسباب‌بازی می‌بینند. در واقع اصل ما انسان‌ها همین است. بنده به عنوان انسان از زندگی، خداوند عذرخواهی می‌کنم که اصلم را فراموش کرده‌ام. و اقلین را در مرکز گذاشته‌ام.



ای کاش وقتی فرزندى به دنیا مى آمد، برایش یادآورى مى کردند که به چه هدفى خلق شده و پا به عرصهٔ زندگى گذاشته است. در گوشش زمزمه مى کردند که تو نیامده ای به این جهان فانى و گذرا بچسبى و درد بکشى و بروى، تو هدفت غیر از این است.

به گوشش زمزمه مى کردند که ای عزیز خداوند من یعنى پدر و مادرت تو را شناسایی کرده ایم که تو خانه، ماشین، پول، و همهٔ تعلقات که در این دنیا وجود دار، نیستی؛ تو غیبت، مقایسه، قضاوت، ستیزه، مقاومت، حس برتری، حس حقارت و... نیستی؛ تو بی نظیر و نازنین هستی، نظیر تو در جهان وجود ندارد، پس خودت را لایق زنده شدن به خداوند بدان، و هر لحظه شاکر خدا، زندگى باش.

سلام بر کودکان عشق که با جان لطیف و سرشار از عشقتان ما را به عنوان بزرگتر یا به اصطلاح عاقل تر و دانشمندتر را تحت تاثیر وجودتان قرار داده اید. جان تان شریف است. پاک و عاری از هر ناپاکی، درس های زیادی از شما ای روح های پاک آموخته ام، امروز شادمانی شما همه کائنات را شاد می کند.

شماها مثال گلی هستید، که اگر باغبان به آن گل توجه کند، و به موقع آب و کود اندازه بدهد با طراوت و شاداب می شود. باغبان شما امروز پدر و مادرتان هستند. که خوش بختانه به این مهم پی برده اند که شما عزیز زندگى هستید. شکر و سپاس از زندگى خداوند، مولانای جان و آقای شهبازی عزیز بخاطر این آگاهی که به ما انسان ها آموختند.

سپاس گزار پدر و مادرتان هستیم. عاشقانه دوستتان دارم، شکر بخاطر وجود تک تک شما.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم ای کریم

جز دلی دلتنگ تر از چشم میم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

با سپاس فراوان 🙏

طاهره از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com